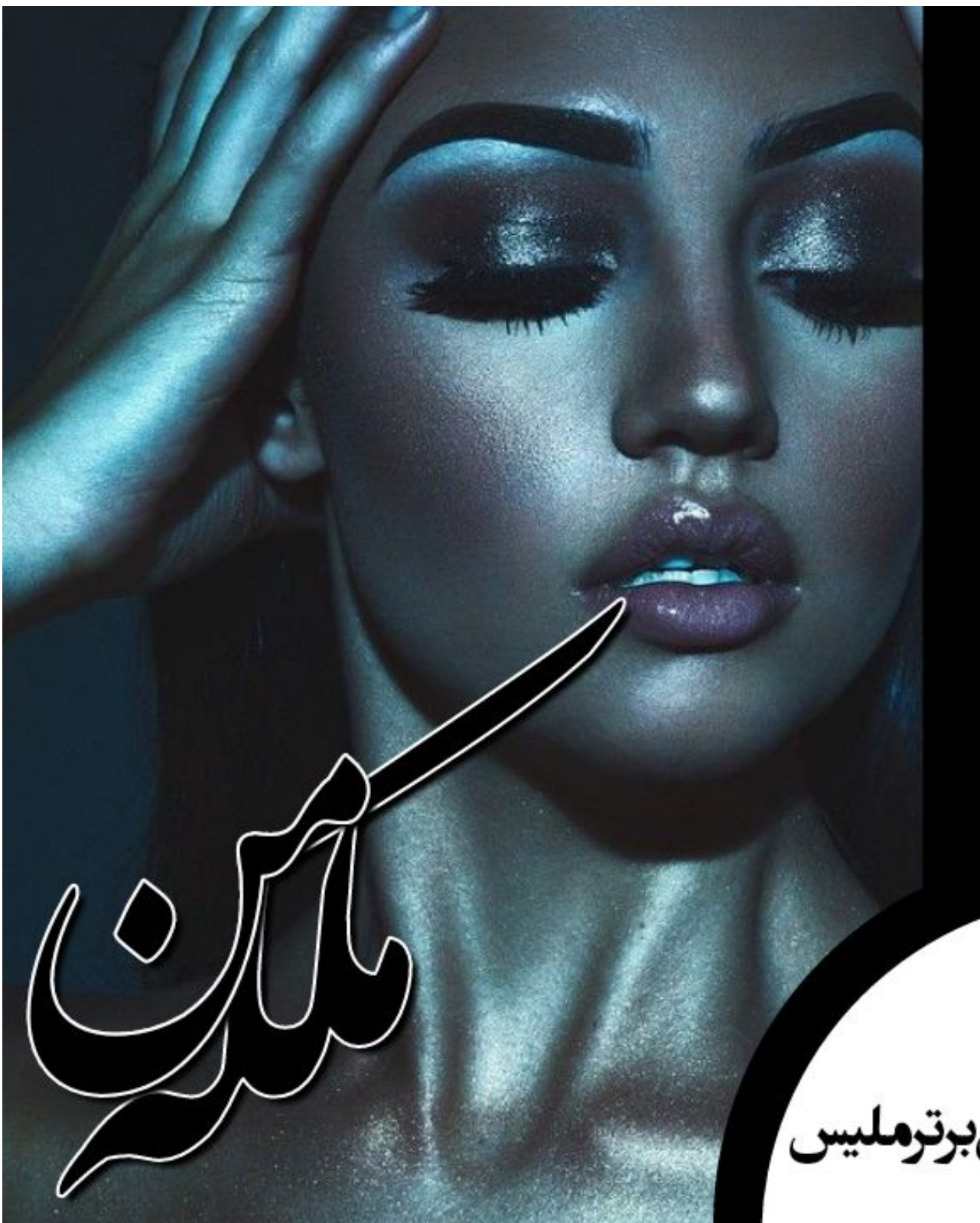


رمان: ملکه من
نویسنده: ملیکا گرمی
ژانر: عاشقانه، تخیلی، صحنه دار
عضو انجمن: انجمن ملیس
چنل انجمن
@melis_ir
لطفا افراد زیر 18 سال نخونن



ملکه من نویسنده: ملیکا

عضو انجمن برتر ملیس

ملیک

به نام خدا
رمان ملکه من نویسنده ملیکا کرمی

نگاهم را به آسمان دوختم و آهی حسرت بار کشیدم،
دست هایش از پشت من را در آغوش گرفت، سرم را
تکیه بر سینه اش دادم و به گذشته اندیشیدم.
گذشته:

با صدای خدمتکار نگاهم رو از کتاب گرفتم و بهش
نگاه کردم، خدمتکار با ترس و آرام و صدایی لرزان
گفت:

خدمتکار: برای شام به پایین بروید
و سریع از من دور شد
بعد از سال ها برگشته بودم و حالا قدرتمند تر از قبل
شده بودم

من ملکه آسمان بودم و با قدرت های بیشتر از
محدوده خودم
قدرت های خون آشام ها و جادوگر ها و هزاران
موجود دیگر که حتی خیلی هاشون منقرض شده
بودن.

لباسم را با لباسی تنگ و مشکی عوض کردم و شلوار
تنگ مشکی اما براقی را پوشیدم و بعد از بستن
موهای بلندم به طبقه غذا خوری رفتم

نگاهم به خواهر و برادر های بزرگترم و پادشاه و نامادری ام خورد که منتظر من بودند، بدون حرفی با اخم های تو هم و چهره جدی رفتم و روی آخرین صندلی نشستم. درستع من بچه کوچیک تر این سلطنت بودم اما قدرتم از همه خواهر و برادر هام بیشتر بود و به گفته دکترو مشاور قدرت من هر ثانیه در حال افزایش و رشد هست و هیچ کسی دلیل وجود این قدرت ها رو نمیدونه

اما توی یکی از سفر هام با زنی آشنا شدم که بهم گفت روزی این قدرت ها هم میتونن کار های خوب کنن و هم بد بعد از خوردن شام منتظر تمام شدن غذای شاه بودم که

اما توی یکی از سفر هام که تو این مدت رفته بودم با زنی آشنا شده بودم که بهم گفت روزی این قدرت ها کار های خوب و هم کار های بدی انجام میدن بعد از خوردن شام منتظر تمام شدن غذای شاه بودم که با حرف یهویی شاه سر بلند کردم شاه (پدر): ملیسا حالا که از سفرت برگشتی وقتشه قسمتی از سرزمین آدم ها در اختیار تو باشه شنیدم قدرت هات خیلی پیشرفت کرده و روز به روز هم بیشتر میشن پس برادر ارشدت رو از پادشاهی قسمت مهمی از زمین بر کنار میکنم و تو رو جایگزین اون میکنم میدونم میتونی از پیشش بر بیای پس ناامیدم نکن

سری تکون دادم و خوشحال از این که قرار از این قصر برم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم شاه بهم گفت که برای یادگیری جنگ و خیلی چیز های دیگه من رو میفرسته و در اصل اینجا یه شخص مورد اعتماد هست که نظارت داره بر کار ها ولی خب بهتره من هم اونجا باشم

ساک کوچکی برداشتم تا وسایلم رو بردارم که در یهو باز شد با دیدن ملکه (نامادری) فقط کمر خم شدم رو صاف کردم و ایستادم تا حرفش رو بزنه ملکه: هه دختره ی مرموز تو دوباره اومدی و باعث ناراحتی بچه های من شدی

فکر نکن میزارم تو دنیای آدم ها موفق باشی کاری میکنم که خودت برگردی تو از اون مادر اشغالت بدتری همینجوری خونسرد و سرد و بی احساس نگاهش می کردم اما با حرف اخرش داغی چشمام و موهام رو

سرم رو تکون دادم تا از فکر باز بیرون پیام امروز
خیلی تو فکر رفتم

چشمام رو بستم و خودم رو به باد سپردم تا من رو به
اون شهر مورد نظر و پایگاه مورد نظر ببره
همیشه از این کار خیلی خوشم میاد تازه خودم هم
اختراع کردم

با متوقف شدن باد فهمیدم که رسیدم

چشمام رو باز کردم که دیدم بین یه زمین آزاد پر از
مرد ایستادم و اونا همینجوری با تعجب نگاهم میکنن
نگاهم رو از همشون گرفتم و سمت اون خونه بزرگ
رفتم که یهویی یه مرد اومد جلوم قبل از این که بهش
برخورد کنم رفتم عقب و بهش نگاه کردم از لباس

هاش معلوم بود که مربی چیزی هست

نگاهش رو داد به چشمام و همینطور که خیره خیره

رنگ چشمام رو میخورد شروع به حرف زدن کرد

مرد: تو کی هستی و به اجازه چه کسی پاهات رو

یهویی میخوای بزاری تو قرارگاه ما؟

بهبش یه نگاه کردم از اون نگاه هایی که یعنی تو نخود

کدوم آشی، که باعث شد اخمش رو غلیظ کنه و با

دست هاش به شونه هام فشار وارد کرد و به عقب

فرستادم

هوفف مجبورم ای خدا روز اولی اینجوری بقیه روزا

چی میشه ولی خب الان مجبورم

با سرعت خون آشام یه مشت تو دلش زدم که خم شد

و بعد با همون سرعت رفتم داخل پایگاه

نگاهم رو به اتاق ها دادم که صدای بم و مردونه ای

داخل خونه پیچید

مرد: میتونم کمکتون کنم؟

نگاهش کردم،

کت و شلوار مردونه و قیافه نردونه و جذاب

دوباره با سرعت رفتم جلوش و خودم رو به سختی به

زبان فارسی معرفی کردم

ملیسا: اسم من هست ملیسا، من پرنسس پادشاهی

نور هست ام و من برای آموزش و کمک به اینجا آمده

ام.

یوفف چقدر جون کندم واقعا سخت بود

..

و با دستش به سمت مبل ها اشاره کرد و بعدش صدای
جدیش بود که گفت

مرد: بفرمایید بشینید خانوم...

سریع خودم رو معرفی کردم

ملیسا: من ملیسا هوی جو هستم ، دختر کوچیک

پادشاه جان

لبخند محوی زد و سری تکون داد و جملش رو ادامه

داد

مرد: ملیس جان

با تعجب گفتم:

ملیسا: ملیس؟؟؟

خنده ارومی کرد و و همینطور که سرش رو تکون داد

گفت

مرد: بله احساس کردم اسم ملیس بیشتر بهتون

میاد، البته من رو ببخشید من خیلی رک هستم

لبخند زوری زدم و سری تکون دادم

متورم شدن رگ های چشمم رو و سوزشش رو

احساس میکردم

نزدیک تر شدم که احساس کردم نگاهش تغییر کرد و

پر از تعجب شد بعد از چند دقیقه بالاخره گفت

مرد: من آرسام بهادری هستم ، رئیس پایگاه

کمی مکث کرد و گفت

آرسام: شما حالتون خوب هست؟

بی حال شده بودم به خاطر فشاری که بهم وارد شده

بود بدای

همین با صدای بی حال و پر از درد گفتم

ملیسا: نه چشمم به خاطر سفیدی وسایل اتاق میسوزن

نه من دلم میومد بهش ضربه بزنم نه اون اما خب به
خاطر سرعت زیادم تعجب کرده بود
تو همین فکر ها بودم که دیدم با یه حرکت سریع
بازوم رو گرفت و من رو محکم کشید سمت خودش که
باعث شد سرم به گردنش بخوره و اگر بخوام کلی بگم
پاهام روی زمین نبود و اون من رو یه جورایی بلند
کرده بود

سرم رو بالا تر اوردم و توی چشماش زل زدم
چشماش کشش عجیبی داشت که من رو به خودش
مثل آهن ربات جذب میکرد
رنگ چشم هاش مشکی بود و حالت چشم هاش خمار
بود

بینی خوش حالت و لب های صورتی
پوستش یه چیزی میان سفید و سبزه بود اما بیشتر
رو به سفیدی میزد

بدنش برعکس بقبه خون اشام ها گرم بود و نفس
میکشید

نفس هاش توی صورتم پخش میشد و با هر برخورد
نفسش به صورتم انگار بیشتر به سمتش کشیده
میشدم اما...

اما با صدای ارسام به خودم اومدم و سریع خودم رو
از بین بازوهاش بیرون کشیدم که باعث شد روی زمین
محکم فرود بیام و زانو هام با کمی درد خم بشه
ای خدا اخه چرا قدم اینقدر کوتاه هست؟

هوف برگشتم سمت ارسام که با صورت نصبتا سرخ
شده و چشمای قرمزش رو به رو شدم
با تعجب نگاهی بهش کردم اما بی توجه به اون دوباره

نگاهم رو خیره امیر کردم که اونم سری تکون داد و در حالی که لبخند مهربونی میزد گفت
امیر: من امیر هستم و شما هم باید همون دختر معروف باشید اگر سوالی در مورد جادو داشتید در خدمتم

با شنید اسم جادو چشمام چنین برقی زد که اونا رو به خنده انداخت اما ثانیه بعد خنده اونا قطع شد و با تعجب به چشم هام زل زدن فهمیدم که چشم هام رنگ عوض کرده و به احتمال زیاد طوسی یا ابی شده
سری تکون دادم و به قیافه بهت زدشون نیشخندی زدم و رد شدم از کنارشون....

لباس خوابی پوشیدم که رنگش مشکی بود درست مثل این اتاق تاریک و مشکی
هیچ چراغی روشن نبود البته چشم های من نیازی به روشنایی نداشتن چون داخل تاریکی بهتر میدیم حتی میدونم خیلی خنده دار هست

کنار پنجره رفتم و جلوی نور ماه ایستادم ، برق زدن بدنم و قدرتمند تر شدن اعضای بدنم و جادو هام رو احساس میکردم

حس لذتی که بهم میداد هیچ جای دیگه ای نداشتم با تقه ای که به در خورد از جلوی پنجره رفتم کنار و داخل تاریکی منتظر موندم که اون شخص بیاد داخل
ب

با دیرن چهره پر تعجب ارتام تو دلم بهش خندیدم و
همونطور همونجا ساکت ایستادم و با نگاهم داشتم
سیر نگاهش میکردم

اومد جلو که چراغ رو روشن کنه ولی چراغ روشن
نمیشد

خب بعله خودم لامپ رو در آورده بودم تا خیالم
راحت باشم

چند قدمی جلو اومد و نفس عمیقی کشید و چشماش
رو باز کرد و با لبخند مرموزی روبه روی من ایستاد
چشم هام رو به حالت عادی برگردوندم چون کاری
کرده بودم که برق نزنه

نگاهش رو به چشم هام دوخت و لبخندی زد و گفت
ارتام: دیدی پیدات کردم

از لحن صمیمیش جا خوردم و از لبخند روی لبش گر
گرفتم

با دستم نور کوچیک ابی درست کردم و داخل هوا
معلق گذاشتمش

حالا کامل من رو میدید

نگاهش که به بدنم افتاد قرمز شد و نفس هاش کشدار
قدمی به سمتم اومد همینطور که با صدای بمی و
نفس های عمیقی جلو میومد گفت

ارتام: چی داخل وجودت داری؟ چی داری که منی که
بی احساس بودم و سنگ بودم بهت جذب شدم

سرش رو خم کرد و توی یک ثانیه لب هام توقف کرد
توی چشم هام زل زد، انگار با چشم هاش ازم اجازه
میخواست

من که مسخ شده فقط نگاهش میکردم و انگار چیزی

ملیسا: برو بیرون میخوام بخوابم
ارتام نگاهی بهم کرد که داخل نگاهش دلخوری رو
دیدم اما الان چه اهمیتی بدای من داست نگاهش
درسته بهش حسی داشتم اما دلیل نمیشد که عاشقش
شده باشم

یاد اول خوابم افتادم به جلی این که خوشم بیاد یکم
قیافم جمع شد و با خودم زمزمه کردم
ملیسا: هر چقدر هم که با پسرهای دیگه برام فرق کنه
اما اونقدر حسم بهش قوی نیست که بشه گفت جفت ،
مامان گفت حسی به وجود میاد که هنش بهش فکر
کنی ..

یک لحظه با این جمله یاد اون چشم ها افتادم اما
بعدش دیگه خواب اجازه فکر کردن بهم نداد
صبح مثل همیشه زود بلند شدم و بعد از عوض کردن
لباسم رفتم بیرون

با ندیدن ارتام احتمال دادم خواب باشه پس اروم و
بی صدا رفتم داخل حیاط

نفس عمیقی کشیدم و اروم اروم سمت جنگل تاریک
رفتم به گفته اون ها اژده ها اینجا بودن اما اینطور که
من فهمیده بودم یه مرد دیگه که خیلی قدرتمند هست
اینجا زندگی میکنه و کم پیش میاد که بیرون از جنگل
تاریک بیاد وارد جنگل شدم و نگاهی به دور و اطرافم
کردم نگاهم به رد پاهای ابی روی زمین خورد

دنبال رد پاها رفتم که فهمیدم داره با جادو تشکیل
میشه یهو سرجام ایستادم اما یهو بلند داد زدم
ملیسا: تو کی هستی؟ چرا داری با من بازی میکنی؟؟
چن دقیقه گذشت و صدایی نشنیدم اومدم برگردم که

محکم خوردم به چیز محکمی و از پشت خوردم زمین
نگاهم درد الود و عصبانی ام رو بالا بردم که که با
دیدن ازدهای رو به روم خشک شدم
به چشم هاش خیره شده بودم که اونم سرش رو خم
کرد و نگاهش رو به نگاهم دوخت
لب زدم

ملیسا: تو دیگه کی هستی؟؟

فکر نمی‌کردم که بفهمه اما یهو جلوی من تبدیل به ادم
شد و سرش رو بالا گرفت و گفت

امیرسام: من امیرسام هستم بانو ملیسا، تنها مرد ده
هزار ساله تو این دنیا و قدرتمندترین فرد

همینجوری بهش خیره شده بودم اما با صدای داد
ارتام که من رو صدا میکرد بلند شدم و همونطور که
توی چشم هاش نگاه میکردم با خودم گفتم

اگر چشم های ارتام جذابه و اگر به ارتام حس دارم
پس این حس به این مرد این وسط چی میگه
براش سری تگون دادم و بدون جوابی با سرعت
خوناشامی رفتم سمت ورودی جنگل تاریک که دستم
گیر دست گرم و قدرتمندی گیر کرد

برگشتم که امیرسام رو دیدم که دستم رو گرفته بود و
با اون چشم هایی که به وضوح برق میزد نگاهم
میکرد

اومدم چیزی بگم که صدای عصبی ارتام به گوشم
رسید

ملیسا! تو این جا چیکار میکنی؟ نمیدونی نباید وارد
این جنگل بشی ها!

همه این حرف ها رو با داد به من میزد که باعث شد
امیرسام اخم هاش بره داخل هم

آرتام خواست ادامه بده که امیرسام بلند گفت

امیرسام: به چه حقی داد رو سر بانو میزنی ها!؟!؟

نکنه یادت رفته تو فقط یه سربازی و بس، نبینم دیگه
بهبش بی احترامی کنی ها!

آرتام با نفرت نگاهی به سام کرد که اونم پوزخندی زد
و لب زد

سام: این یکی رو بهت نمیبازم

نگاهی به سام و آرتام کردم و بی توجه به اون ها رفتم
به سمت اتاق آرسام

بعد از کسب اجازه وارد شدم که با توضیحات آرسام
فهمیدم باید با سرباز ها تمرین کنم تا تمام قدرت هام
فعال بشه

با آرسام به سمت زمین تمرین رفتیم تا شروع کنم به
تمرین

با وارد شدن آرسام همه دست از کار کشیدن و یه
گوشه ایستادن

آرسام با صدای رسانایی گفت

آرسام: خب خب ما اینجا یه کار آموز جدید داریم که
تا استادش پیدا بشه با شما تمرین میکنه...

صدایی از پشت سر گفت

سام: من حاضرم استادش بشم آرسام درخواست رو
می پذیرم

نگاهم گیجم رو بهش دوختم که نمیدونم چی داخل

حالا من بین این دوتا ایستاده بودم و اون دوتا در حالی که با خشم هم رو نگاه میکردن هم زمان دستم رو گرفتن

دست چپم داخل دست امیرسام بود و دست راستم داخل دست آرتام

نگاه گیجم بین اونا بود، دلیل خشم اون ها رو نمیفهمیدم حتی اگر سر من هم باشه اما بازم اینقدر خشم داخل چشم هاشون...؟؟؟ امکان نداره با صدای آرتام نگاهش کردم و اونم نگاهش رو داخل نگاهم ریخت.

ارتام: بانو بهتره بریم داخل اتاقتون تا استراحت کنید...

داشت حرف میزد که امیرسام با پوزخند پرید وسط حرفش و گفت

امیرسام: ملیسا فعلا باید تمرین کنه وقت برای استراحت زیاد داره

آرتام اومد بره سمتش که ناخودآگاه دستش رو فشردم و باعث شد برگرده سمتم با چشم هاش التماس می کرد که نرم اما خب من برای همین اومده بودم به ایران پس نباید وقتم رو الکی میگذرونم اومدم حرف بزنم که...

اومدم حرف بزنم که با صدای داد و دعوا ساکت شدم
و اون ها هم دست از نگاه کردن هم برداشتن
همه به اون سمت صدا رفتیم که با دیدن اژدها به اون
بزرگی خشکم زد

نشان روی سر اژدها نشان روی دست من بود
بدون اختیار رفتم سمتش آرتام بازوم رو گرفت که
محکم دستم رو از دستش آزاد کردم و به سمت اژدها
رفتم

سرباز ها با دیدن من رفتن عقب و من جلوی اژدها
ایستاده بودم و خیره نگاهش میکردم
اونم آروم ایستاد و نگاه من کرد

دستم رو سمتش بردم یکم نزدیک کردم و دیگه جلو
نبردم چون باید خودش بیاد جلو و اگر بیاد به معنی
این هست که مال منه

سرش رو جلو آورد و به دستم چسبوند همون لحظه
باد شدیدی اومد و نشان من و اژدها روشن شد
نشان من تغییر کرد و نشان اژدها آبی شد

بلد متوقف شد و من دستم رو از روی سرش برداشتم
برگشتم سمت بقیه که با دهن بازشون روبه رو شدم
اژدها خیلی ریلکس برگشت داخل جنگل تاریک و بعد
از این که آرسام به همه گفت برن سر کار هاشون منم
رفتم سمت آرتام و سام

رو به سام گفتم

ملیسا: بریم برای تمرین..

رو کردم و به آرتام گفتم

ملیسا: تو هم باهام بیا بعدم بدون توجه اون ها رفتم

سمت زمین تمرین

همه کسایی که داشتن تمرین میکردن با دیدن من ایستادن

نگاهشون رفت پشت سرم که فهمیدم اونا هم اومدن برگشتم سمتش و نگاهم رو سمت سام دادم و گفتم ملیسا: خب بگو تمرین اول چیه؟

سام: بهتره اول آمادگی دفاعی رو بالا ببری و بعد جادو کار کنیم

سری تکون دادم و شروع کردیم...

خسته از زمین تمرین بیرون اومدم که سام با خنده زد پشتم و گفت

سام: کارت عالیه و خیلی زود یاد میگیری اما هنوز مونده برای خسته شدن باید 30 دور، دور زمین تمرین بدویی

و با خنده از کنارم گذشت، ناباور داشتم به زمین به اون بزرگی نگاه میکردم هوف اومدم با سرعت خون آشامی بدو ام که سام داد زد و گفت

سام: دو با سرعت انسان ها میخوام نه خون آشام: / چاره ی دیگه ای نداشتتم پس شروع کردم و دویدن... 3 دور دیگه مونده بود اما دیگه نمیتونستم که نفهمیدم چجوری خوردم زمین و همونجا دیگه دراز کشیدم

آرتام اومد بالای سرم و با احتیاط سرم رو گذاشت روی پاهاش و با صدای نگران گفت
ارتام:

من چجور میتونم باهاش ازدواج کنم؟
پوف بلندی کشیدم و رفتم سمتش و کنارش نشستم
به لب هاش نگاه کردم، قرمز بود انگار خون
خود به خود بهش جذب میشدی

یا اون روز بعد از تمرین افتادم، که لب های گرمش
روی لب هام بازی می کرد، کر باریکش بین دست هام
بود اما آخرش او امیرسام اومد و ملیسای من
اینجوری شد

دلم برای صداش تنگ شده

خم شدم روی لب هاش، میدونستم مقاومتی در برابر
این دختر ندارم اما بازم خودم میخواستم
فاصله رو برداشتم و لب هاش رو بین لب هام گرفتم
طعم لب هاش عالی بودن محکم تر شروع به بوسیدنم
کردم و حالا اومده بودن روش
یهو گرگ درونم که خیلی وقت بود نیومده بود که توی
کار هام دخالت کنه زوزه ای کشید و من ناخواسته
لبش رو گاز محکم گرفتم
نفس عمیق ملیسا کل اتاق رو پر کرده بود
و من...

خجالت کشیدم، اونم من!!
کسی که خیلی خیلی کم پیش میاد خجالت بکشه

سرم رو داخل گردنش فرو بردم و بوسه ای زدم روی
گردنش که نفسش حبس شد و چنگی به کمرم زد و با
صدای بم و خفه ای گفت

ارتام: ملیسا بدترش نکن من اونقدرها هم خوددار
نیستم ها یهو میبینی همه چی تموم شد و...

رو به آرتام گفتم
ملیسا: هر وقت ترسیدی یا مشکلی داشتی یا هرچی
اگر صدام کنی من سریع نیام پیشت اگر هم ترست یا
غمت یا هر چیز دیگه رو حس کنم باز میام

دستم هنوز روی سرش بود و نگاهمون قفل هم
داشتیم به هم نزدیک می شدیم که صدای در هر دو
تامون رو ترسوند

نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده که در باز شد با
دیدن سام خنده ام قطع شد اما اون لبخند مرموزش
حس بدی بهم میداد

و حمله کرد سمت سام
هر دوتاشون با قدرت بالا جنگ میکردن
و من اینجا هنگ و ناباور ایستاده بودم
اگر اون به من آموزش نده من چیکار کنم؟؟

دستش روی همه جای بدنم میچرخید و فشار می
آورد

تحریک شده بودم اما نمیخواستم اتفاقی بیفته به زور
سرم رو ازش جدا کردم و گفتم

ملیسا: چیکار میکنی آرتام؟؟ بس کن..
پرید داخل حرفم و گفت

آرتام: چی رو بس کنم ها؟ بس کنم که شب بری توی
تخت اون؟ توی بغلش؟

آخه من... آه آه آه لعنت بهت ملیسا کاشکی نبودی

نگاهم همینجوری بهش بود، آخه مگه چی گفته بودم
که اینجوری رفتار می کرد؟

من باید اون آموزش ها رو ببینم حالا به هر صورتی
اگر اون آموزش ها رو بهم نده همه نابود میشن
همین حرف ها رو به آرتام زدم که اول ناباور و بعد
پوزخندی زد و گفت

آرتام : پس بگو این بهونه تو هست نه؟

هه من و باش فکر میکردم تو پاکی نگو تو خودت دلت
میخواد هرز بری همش تو یه هرز...

دستم به شدت سوخت دیگه چه برسه به صورت اون
با سردی بهش گفتم

ملیسا: از اتاق من برو بیرون سریع

اومد حرفی بزنه که نذاشتم و گفتم

ملیسا : بیروننن

بعد از رفتنش روی تخت خودم رو انداختم

من یه محافظ مردم هستم پس باید دور احساسم رو
خط بکشم نباید عشق یا احساسم جلوی کارم رو بگیره
با همین فکر ها به خواب رفتم

با حس نفس های گرمی از خواب پریدم و چشم های
خمارم رو باز کردم که با دیدن چشم های آرتام خشک
شده نگاهش کردم

....

ارتام: صبح بخیر خانوم خوشگلم، درد نداری؟

با حرفش بیشتر قرمز شدم و بدون این که بهش نگاه کنم آروم صبح بخیری زمزمه کردم

و در حالی که ملافه رو تخت رو دور خودم میکشیدم بلند شدم

با بلند شدنم درد خیلی کمی احساس کردم ولی اونقدر زیاد نبود که به آخ آخ بیفتم

اما همون اخم باعث شد آرتام همونطور لخت بلند بشه
و به سمتم بیاد

البته لخت لخت که نه لباس زیرش پاش بود اما باز
خجالت میکشیدم

نگران و اروم بازو هام رو گرفت و گفت
ارتام: درد داری ملیسا؟؟ الهی بمیرم بیا بریم دکتر...

پریدم بین حرفش و گفتم
ملیسا: لازم نیست آرتام من خوبم زیاد درد ندارم با یه
دوش آب گرم خوب میشم

بعد سریع از زیر دست هاش فرار کردم و سمت حمام
رفتم اما قبل از این که در حمام رو باز کنم

بین آرتام و در حمام گیر کردم
در حالی که نگاهش رو بهم می دوخت اروم زمزمه کرد
ارتام: کجا خانوم، بوس انرژی من کو؟؟

با خجالت لبم رو گاز گرفتم که دستش رو گذاشت روی
چونم و لبم رو از زیر دندون هام آزاد کرد

و در حالی که خیره لب هام بود اروم و خمار گفت
ارتام: اینا مال من هستن گازشون نگیر دردشون

میگیره فقط من میتونم کاری کنم که دردشون بیاد
فقط من!

نگاه خجالت زدم روی لب های قرمز و خوشحالت آرتام
بود

من آرتام رو دوست داشتم و هر کاری هم میکردم
نمیشد که دوسش نداشته باشم

با گذاشته شدن لب آرتام روی لبم دست از فکر کردن
برداشتم و تمام تمرکزم رو روی طعم لب هاش گذاشتم

همونطور که به تحدید های آرتام گوش میدادم لباس
هام رو در اوردم و دوش آب رو باز کردم تا وان پر
بشه...

داخل وان نشستم و همینطور که از گرمی آب لذت
میبردم به شب قبل فکر کردم

ارتام هم این موضوع رو فهمید و با دست هاش
مشغول نوازش و مالش بدنم شد

جای هر دستش گرم و درد کمتر میشد
سرم رو محکم به سینه هاش فشردم که با نفس عمیق
آرتام رو به رو شدم

میدونستم تحریک شده اما سعی میکنه خودش رو
کنترل کنه
اگر من جفت واقعیش باشم طبیعتا باید همیشه
همینجور بی قرار من بشه

رو بهش با لحن خمار و آروم گفتم
ملیسا: من یه خون آشام هم هستم و همه چی بدنم
همون جور که هست میمونه و تغییری نمیکنه تو هر بار
با زدن پردم دوباره ترمیم میشه

چشمای آرتام برق زد اما در کسری از ثانیه گفت
ارتام: چی؟؟ حق نداری ملیسا.. حق نداری بزاری
امیرسام نزدیکت بشه فهمیدی؟؟

سری تکون دادم که لب هام رو شکار کرد و دوباره
مردون*گیش رو فرو کرد
اینبار درد کمتری داشت و لذت هم کنارش بود
با..

با یاد نقشه ام یکم ناامید شدم
نباید ملیسا چیزی از اون بفهمه چون ممکنه از دستش
بدم

ملیسا رو بلند کردم و با خودم زیر دوش بردمش

که با خوردن آب به چشمم پلک های خواب آلودش رو
باز کرد....

میتروسم ملیسا برای وظیفه ای که بهش داده شده با
امیرسام بخوابه و...

فکرش هم من رو عصبی و ناراحت میکنه
دیگه چه برسه....

هوف خدا خودت کمک کن که نه ملیسا از نقشه چیزی
بفهمه و نه با امیرسام بخوابه
خودت میدونی چرا این کار رو دارم میکنم...

روی تخت دراز کشیدم و سر ملیسا رو گذاشتم روی
بازوم
مثل یه بچه خودم رو داخل بدنم جمع کرد و چسبید
بهم

ارتام: من رو بردی تو جهنم و بعد خودت تو بهشت
بودی
جونم در اومد دختر میفهمی حالم خرابه بد هم خراب

بعد خودش رو بهم فشرد که از میزان تحریکیش
چشمام گرد شد
اوه خدایا دیشب هم اینقدر بزرگ و سفت نشده بود

سعی کردم با حرف خامش کنم اما اون مثل این که
فکرم رو خوند قبل از این که بزاره حرف بزنم لب هام
رو شکار کرد و محکم مکید و گاز زد

ایی از درد گفتم که توی دهنش خفه شد
اوه خدایا حالا من چجوری این دیونه رو اروم کنم

به سختی لبم رو آزاد کردم و به ارتام با نفس نفس
گفتم

ملیسا: ارتام... آرسام کارم داشت... اگر نرم... شک
میکنه... باید برم... با سام... تمرین هم دارم.

همینجوری نفس نفس میزدم اما ارتام با شنیدن اسم
امیرسام چهرش سخت و خشک شده بود

ملیسا : سام تو چرا گیر دادی به من؟ چرا همچین شرط مسخره ای رو گذاشتی تو میدونی من آرتام رو دوست دارم اما بازم...

پرید بین حرفم و گفت
سام: اگر از آرتام نا امید بشید و خیانتش رو با چشمای خودتون ببینید اونوقت مال من میشی؟ این قول رو بده تا آرتام رو و روی واقعیش رو بهتون نشون بدم

با حرفش دودل شدم که نکنه یه وقت آرتام خیانت کنه

اما با یاد آوری شب و صبح دودلی کنار رفت و با اعتماد کامل گفتم

ملیسا: آره قبول میکنم
سام لبخندی از خوشحالی زد و گفت
پس من تا اون موقع صبر میکنم
حالا بهتره بریم سراغ تمرین ها

....

ملیسا:لوس نشو سام بیا بریم

این دفعه بلند خندید و در حال که به سمت سالن
میرفتیم گفت

سام:به نظرت به یه مرد ده هزار ساله میاد که لوس
باشه اونم هم هیکل من؟

سری با خنده براش تکون دادم و بلند گفتم
ملیسا:نچچچچچچچچچچچ...

لباس خواب سورمه ایم رو پوشیدم و توی آینه به
خودم خیره شدم

پوست سفیدم تو این لباس خیلی خیلی به چشم
میومد و لب هام قرمز رنگ خون شده بود چشمام
خمار و رنگش مشکی شده بود و همین باعث قشنگی
بیشتر چشمام شده بود

لحاف رو کنار زدم و فرو رفتم داخل تخت
نگاهم به سقف پر از ستاره ام افتاد
ستاره های ریز و درشت که به صورت سه بعدی بودن
و خیلی خیلی طبیعی

کم کم شروع کردم به شمردن ستاره ها و به خواب

کم کم شروع کردم به شمردن ستاره ها و به خواب
رفتم

و چقدر خوب بود که میتونستم بخوابم

...

سام از بالای درخت پایین اومد و گفت
سام: سلام ملیسا میدونستی ممکنه ازدها هم مثل
خودت یه قدرت هایی داشته باشه؟

متعجب گفتم
ملیسا: واقعا؟! اما چطور ممکنه؟!!

سری تگون داد و گفت
سام: چون ازدهای تو هست قدرت های ویژه ای بهش
تعلق میگیره و میتونه با اون ها هم از تو مراقبت کنه
و هم از خودش و یه قدرت خاصش اینه که تا وقتی
که تو نمیری اون هم نمیمیره حتی با جادو و طلسم
هم هیچیش نمیشه

و حتی اگر یه روزی طلسم شدی اون میتونه طلسم رو
از بین بیره چون ازدهای تو درمان کننده تو هست و
جون تو شیشه عمر اون هست

ریز خندیدم و گفتم
ملیسا: آره دیگه اینم از خوش شانسی بعضی هاست
که...

لب های گرم آرتام روی لب های سرم نشست و مهر
سکوت به لب هام زد

کمرم رو محکم فشار میداد و باعث می شد که کمی
دردم بگیره

دست هام پشت سرش قفل شدن و به هم چسبیدیم
تحریک شدنش رو احساس می کردم

بلاخره لب هام رو ول کرد
با چشم های خمار و قشنگش بهم زل زد و گفت
ارتام: بریم بالا ملیسا دیگه طاقت ندارم خیلی
میخوامت دختر

رو بهش گفتم
ملیسا: همیشه آرتام الان من باید برم کار دارم ببخش
عزیزم

قیافه آرتام وا رفته بود و باعث خنده من شده بود
خندم رو مخفی کرده بودم تا نفهمه چیزی از کلکم

نگاهش که به چشمام افتاد اول چندلحظه خیره نگاهم
کرد بعدش گفت

ارتام: حالا من رو گول میزنی نیم وجبی
من میدونم چیکارت کنم نه چجوری بکنمت

جیغی یواشکی زدم و در حالی که محکم میکوبیدم
روی سینش گفتم
ملیسا: ارتامم بی ادب بی شعور این حرف ها چیه
میزنی

محکم بغلم کرد و روی سرم رو بوسید و گفت
ارتام: باشه خانوم کوچولو شب خدمتون میرسم....

روی تخت با آرتام دراز کشیده بودیم که آرتام شروع کرد به تعریف کردن چیزی

ارتام: میدونی ملیسا چرا من اینقدر قدرتمند هستم و بدنم به جای اینه که سرد باشه گرمه؟

یکمی مکث کرد و گفت

ارتام: روزی که من رو تبدیل به خون آشام کردن خیلی زجر کشیدم چون من رگ گرگینه هم داشتم و ترکیب خون آشام و گرگینه با هم خیلی خیلی وحشتناک و درد آلود بود

بدنم مثل گرگینه ها گرم بود اما سرعتم از خون آشام گرگینه ها بیشتر

قدرت های دوتاشون رو داشتم

اما اول هاش خیلی سخت بود چون دردی که موقع

گرگ شدن داشتم اصلا قابل توصیف نیست

ولی ویژگی خوبی که گیرم اومد از ترکیب این ها

قدرت ذهنم بود

تونستم ذهنم رو کنترل کنم تا یکی مثل توی شیطان

نتونه ذهنم رو بخونه

قدرت بدنم چندبرابر بقیه بود

فقط تو تونستی حریف من بشی

خندیدم و گفتم

ملیسا: برو بابا اون مسابقه نبردی که ما گذاشتیم نه من

دلم میومد تو رو بزخم نه تو

اونم انگار با یادآوری اون روز خندش گرفته بود
سری تکون داد و گفت

ارتام:اون روز وقتی تو رو دیدم گفتم این رو باید
بزاری داخل یه کمد تا یه چیزیش نشه آخه این کجاش
قدرتمنده اما وقتی سرعتت رو دیدم تعجب کردم چون
تو سرعتت از من هم بیشتر بود

خوشحال بودم که بالاخره نقشه هام داره میگیره و از
بین میبرمشون...

خوشحال بودم که بالاخره نقشه هام داره میگیره و از
بین میبرمشون
همینطور که الینا داخل بغلم بود و با هم میخندیدیم
نگاهم به در ورودی بار افتاد

نگاهم رو بی تفاوت برگردوندم اما توی یک ثانیه
برگشتم دوباره، با دیدن ملیسا احساس کردم قلبم
افتاد روی زمین

و خنده از روی لب هام خشک شد، نگاهم داخل نگاه
بغض آلود و ناباورش خیره مونده بود که الینا بلند شد
و رو به من گفت

الینا: عشقم لب میخوام ازت بگیرم پس نه نگو
هنوز هنگ بودم که گرمی لب های الینا رو احساس
کردم

شکستن ملیسا رو با چشم های خودم دیدم، نفرت به
وجود اومده تو نگاهش رو خودم دیدم اما باور
نمیکردم که این اتفاق افتاده اونم به این راحتی و
سادگی

اصلا نمیفهمیدم ملیسا اینجا چیکار میکنه و چجوری
اومده

با کاری که الینا کرد نفسم حبس شد ولی ملیسا دیگه

اونجا نبود و رفته بود اما حالا دست الینا بود که داشت بین پاهام می لغزید

اولش تحریک شدم اما با یاد آوری ملیسا همه حسم پرید و بلند شدم و سمت در خروجی حرکت کردم باورم نمیشد که همه این اتفاق ها به سادگی افتاده و خیلی راحت داره تموم میشه

باورم نمیشد ممکنه ملیسا رو با این اشتباهم از دست بدم بیرون که رفتم دیدم ملیسا با سرعت داره میره داخل خیابون و حواسش به اطرافش نیست اما با.....

با دیدن امیرسام که نگاهش به من بود و با پوزخند و پیروزی نگاهم میکرد عصبانی شدم

یه لحظه صدای یه جیغ شنیدم و نگاه من و امیرسام به سمت اون صدا برگشت که با دیدن ملیسا که روی زمین افتاده بود خشک شدم، امیرسام زود تر از من به خودش اومد و رفت سمت ملیسا منم سریع رفتم سمتشون که ملیسا با دیدن من چشماش باز پر از نفرت شد و گفت

ملیسا: آرتام این رو بدون هیچ وقت هیچ وقت نمیبخشمت

مکثی کرد و ادامه داد :

ملیسا: حق با امیرسام بود تو فقط من رو برای هوست میخواستی اون بهم گفت ولی من احمق و ساده باور نکردم چون به توی هوس باز اعتماد داشتم

اما حالا حقیقت رو با چشم های خودم دیدم و به باور رسیدم که تو... فقط... یک... هوس... بازی

رو کرد به امیرسام و گفت :

ملیسا : ممنونم ازت که کمک کردی که آرتام واقعی رو بشناسم

ولی حالا من میرم اما یه روزی برای انتقام میام حتما

آخرین نگاهم رو به آرتام انداختم
بخاطر خیانت و نامردیش باعث نابودی من شد

سرم رو تکون دادم
حالا موقع این شده بود که پادشاهی آسمان رو بر پا
کنم

باید خودم رو قوی کنم برای انتقام
و نزارم هیچ کس دیگه ای من رو بشکنه حتی خود
آرتام.....

دو سال بعد.....
از زبان راوی:

ملیسا دختری که از فرشته تبدیل به ملکه شد
دو سال از اون اتفاق میگذره
پادشاهی قدرتمند آسمان باعث شد دیگه هیچ
پادشاهی نخواد به بقیه ظلم کنه

ملیسا و دختر کوچیکش هم با هم زندگی میکردن
دختری از جنس آرتام و ملیسا
و اما آرتام
اون هم تونست نقشه اش رو عملی کنه اما باعث شد

نه ديگه بتونه مليسا رو بينه و نه دخترش رو تا به
حال ديده بود
اما قرار نيست اين پايان داستان باشه
دشمن ها هميشه هستن و عشق برنده ميشه يا...؟؟؟

در فصل دوم تمام سوال هایی که ممکنه برای شما
پیش آماده باشد رفع می شود
فصل دوم هم با همین نام بعد از تمام شدن رمان به
صورت فایل می شود
این رمان فقط و فقط مخصوص چنل و انجمن ملیس
هست البته انتشار آن در انجمن ها و چنل های دیگر با
حفظ نام نویسنده و انجمن اصلی مشکلی نیست
نویسنده ملیکا گرمی